



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۷

میان تیرگی خواب و نور بیداری
چنان نمود مرا دوش در شب تاری

که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس
که جمله محض خرد بود و نور هشیاری

تنش چو روی مقدس بری ز کسوت جسم
چو عقل و جان گهردار، وز غرض عاری

مرا ستایش بسیار کرد و گفت: ای آن
که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری

شکفته گلبن جوزا برای عشرت تست
تو سر به گلخن گیتی چرا فرود آری

سریر هفت فلک تخت تست اگرچه کنون
ز دست طبع، گرفتار چار دیواری

کمال جان چو بهایم ز خواب و خور مطلب
که آفریده تو زینسان نه بهر این کاری

بدی مکن که درین کشت زار زود زوال
به داس دهر همان بدروی که می‌کاری

پی مراد چه پویی به عالمی که درو
چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری

حقیقت این شکم از آز پر نخواهد شد
اگر به ملک همه عالمش بینباری

گرفتمت که رسیدی بدانچ می‌طلبی
ولی چه سود ازان، چون بجاش بگذاری

شب جوانیت ای دوست چون سپیده دمید
تو مست، خفته و آگه نه‌ای ز بیداری

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۰۷

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بختی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۴۸

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

فردوسی، شاهنامه

تر و خشک یکسان همی بدرود
وگر لابه سازی سخن نشنود

دروگر زمانست و ما چون گیا
همانش نبیره همانش نیا

به پیر و جوان یک به یک ننگرد
شکاری که پیش آیدش بشکرد

جهان را چنینست ساز و نهاد
که جز مرگ را کس ز مادر نژاد